

بامزه در فارسی



فیروزه دوما (جزایری)

ترجمهٔ غلامرضا امامی

فهرست

۱	دبستان لفینگ ول
۶	هات داگ‌ها و غازهای وحشی
۱۲	بولینگ
۱۶	میکی، نجاتم بده
۲۴	سوش سوش
۳۲	به یاری دوستانم
۳۹	برنایس
۴۳	یک دوجین جاکلیدی
۵۱	آل! می‌تونی به من زنگ بزنی
۵۸	از پشه‌ها و مردها
۶۴	حرف ف
۷۰	واترلو
۷۷	امریکا ...
۸۵	ژامبون
۹۰	جزیره گنج
۹۸	همه اقوام
۱۰۷	من و باب هوب
۱۱۴	دویدم و دویدم و دویدم
۱۱۹	ایرانی‌ها لازم نیست درخواست کار بدهند
۱۲۵	دخترها می‌خواهند پول داشته باشند!
۱۳۴	نوئل شوخ و شنگ
۱۴۵	عروسی

۱۵۹.....	حس می‌کنم زمین زیر پایم تکان می‌خورد
۱۶۷.....	بینی با هر اسم دیگری
۱۷۳.....	داورا پول گرفتن!
۱۸۸.....	اگر پولدار بودم
۱۹۶.....	کلام آخر، کاظم و نظیره جزایری

دبستان لفینگول

هفت‌ساله بودم که همراه پدر و مادر و برادر چهارده‌ساله‌ام، فرشید، از آبادان در ایران به شهر «ویتی‌یر» کالیفرنیا رفتیم. برادر بزرگترم، فرید، را یک سال قبل به فیلادلفیا فرستاده بودند تا در آنجا به دبیرستان برود. او هم مثل اغلب جوانهای ایرانی همیشه آرزو داشت در کالجی در خارج از کشور حضور پیدا کند و به‌رغم اشکهای مادرم ما را ترک کرد تا با عمو و زن امریکایی‌اش زندگی کند. من هم از این که فرید ترکمان کرده بود غمگین بودم، ولی این اندوه چندان نپایید و همزمان با دریافت بسته سوغاتی او از بین رفت. ناگهان دیدم غیبت برادری که در قاره دیگری زندگی می‌کند به داشتن یک عروسک باریبی با چمدان چرخدار و چهار بار و بنه سفر، از جمله یک بارانی و چتری کوچک، می‌ارزد.

نقل مکان ما به ویتی‌یر موقتی بود. پدرم کاظم، مهندس شرکت نفت ایران، برای حدود دو سال به سمت مشاور در یک شرکت امریکایی منصوب شده بود. او که در دوران دانشجویی سالها در تگزاس و کالیفرنیا زندگی کرده بود، همیشه از امریکا با شگفتی و فصاحتی که معمولاً آدم از نخستین عشق زندگی‌اش با آن لحن یاد می‌کند، صحبت می‌کرد. از نظر او امریکا جایی بود که هر کسی، با هر پیش‌زمینه ضعیفی، می‌توانست آدم مهمی بشود. امریکا از نظر او سرزمینی منظم و مهربان با توالتهای تمیز بود. جایی که در آن مردم قوانین رانندگی را رعایت می‌کردند. از نظر من امریکا جایی بود که می‌توانستم برای باریبی چیزهای بیشتری بخرم. ما درست کمی بعد از شروع کلاس دوم به ویتی‌یر رسیدیم و پدرم اسم

مرا در دبستان لفینگول نوشت. برای اینکه کار من آسانتر شود، مدیر مدرسه ترتیبی داد که من چند روز قبل از شروع مدرسه با معلم، خانم سندبرگ، ملاقات کنم. از آنجا که من و مادرم انگلیسی حرف نمی‌زدیم، کل جلسه گفتگویی بود بین پدرم و خانم سندبرگ. پدرم با دقت برای خانم سندبرگ توضیح داد من در یک مهدکودک معتبر که در آنجا همه بچه‌ها انگلیسی می‌خوانده‌اند، حضور داشته‌ام. او که سخت مشتاق بود خانم سندبرگ را تحت تأثیر قرار بدهد، از من خواست دانش خود را در زمینه زبان انگلیسی به نمایش بگذارم. من صاف ایستادم و با غرور تمام همه چیزهایی را که بلد بودم دکلمه کردم: «سفید، زرد، نارنجی، قرمز، بنفش، آبی، سبز.»

دوشنبه بعد پدرم، من و مادرم را با ماشین به دبستان برد. او پیش خودش فکر کرده بود بد نیست مادرم چند هفته‌ای با من به مدرسه بیاید. من سر در نمی‌آوردم چرا دو نفر که بلد نیستند انگلیسی حرف بزنند، بهتر از یک نفر است، ولی هفت سال بیشتر نداشتم و عقاید برای دیگران چندان اهمیتی نداشت.

تا روز اول حضور در دبستان لفینگول هرگز فکرش را هم نکرده بودم که مادرم باعث دستپاچگی و آسفتگی‌ام بشود، ولی دیدن بقیه بچه‌های مدرسه - که پیش از به صدا درآمدن زنگ به من و او خیره شده بودند - کافی بود تا وانمود کنم که او را نمی‌شناسم. بالاخره زنگ خورد و خانم سندبرگ آمد و ما را تا کلاس همراهی کرد. خوشبختانه او حسابش را کرده بود که ما دقیقاً از آن جور آدمهایی هستیم که برای پیدا کردن کلاس صحیح به کمک احتیاج داریم. همه بچه‌ها سر جایشان نشستند و من و مادرم در ردیف آخر کلاس نشستیم. همه داشتند به ما نگاه می‌کردند. خانم سندبرگ اسم مرا روی تخته نوشت:

ف - ی - ر - و - ز - ه.

وزیر اسم من نوشت «ا - ی - ر - ا - ن». سپس نقشه جهان را بیرون آورد و به مادرم چیزی گفت. مادرم به من نگاه کرد و از من پرسید که او

چه می‌گوید. من به مادرم گفتم احتمالاً معلم می‌خواهد او ایران را روی نقشه پیدا کند.

مشکل اینجا بود که مادرم، مثل اغلب زنهای هم‌نسل خودش، تحصیلات چندانی نداشت. در دوره او تنها هدف یک دختر در زندگی این بود که شوهری پیدا کند. ارزش تحصیل بسیار کمتر از انجام کارهای مطلوبتری چون پذیرایی کردن با جای و تهیه باقلوا بود. مادرم، نظیره، قبل از ازدواج آرزویی جز این نداشت که ماما بشود. پدر او مرد نسبتاً ترقی‌خواهی بود، دو خواستگار قبلی او را رد کرده بود تا دخترش بتواند برود و مامایی را از معلمی که پدر بزرگم می‌شناخت، یاد بگیرد. متأسفانه، آن معلم به طرزی ناگهانی مُرد و آرزوهای مادر من هم دفن شد.

پدرم خواستگار شماره سه بود. مثل بقیه خواستگارها، او هم هرگز با مادرم صحبت نکرد، ولی یکی از دخترعموهایش کسی را می‌شناخت که او خاله مرا می‌شناخت و همین قدر آشنایی کافی بود. از همه مهمتر اینکه مادرم ویژگیهای جسمی پدرم را برای یک شوهر، مناسب می‌دانست. پدرم هم، مثل اغلب ایرانی‌ها، زنی با پوست لطیف و موهای روشن و صاف را ترجیح می‌داد. او با بورس «فولبرایت» یک سالی را در آمریکا گذرانده بود، با عکسی از یک زن که به نظرش جذاب بود به ایران برگشته بود و از خواهر بزرگترش، صدیقه، خواسته بود کسی را پیدا کند که شبیه آن عکس باشد. صدیقه از در و همسایه در مورد چنین دختری پرس و جو کرد و به این شکل بود که مادرم در سن هفده سالگی رسماً دست از آرزوهایش برداشت، با پدرم ازدواج کرد و در پایان سال اول هم صاحب فرزند شد.

در همان فاصله‌ای که شاگردان همچنان به ما زل زده بودند، خانم سندبرگ به مادرم اشاره کرد کنار تخته برود. مادرم با اکراه اطاعت کرد. همه عضلاتم منقبض شد. خانم سندبرگ با استفاده از ترکیبی از حرکات دست به نقشه اشاره کرد و گفت:

— ایران؟ ایران؟ ایران؟